

هرمز علی پور

حکایت

این دلخواه زمین نیست که هرکس را
اراده کند به خود جذب کند
از الفبا که خروج نکرده ام
پرهای کوچک طفلی
بر شانه‌های من باقی است

که باران
در پشت چشم‌های من جمع است

درختان که بندگان ما نیستند
با چهره‌ی به رنگ مس
به درد زیر بال گرفتن نمی‌خورد

حکایت قوسی است که بر نمی‌گردد
یا آهوی دور مانده از آهوان ایل

سرو

(زیبا شویم که خدا از ما سراغ بگیرد)

در گمان خود سرو می شوی
به صبح تازه
به طره‌ی نهان و بازی انگشت

به خاطر سپرده شد
با تو شبی در پیش رو نیست
و من دست به ترکیب سکوت نمی زنم

برای همین که کاتب نگاه شما هستم
برای همین آسمان را
به گوشه‌ای از لباس تو سنجاق می کنم

عبادت

شنیده‌ام نگاه زیبا نوعی عبادت است
عابد شدن جسارت می‌خواهد
از تو که مضمون نمی‌خواهم بسازم
از تو که
دنباله‌ی ستاره‌ای نیستی

چرا نگویم از این رصد خرسندم

نجوم لغت را خدا به هر کس نمی‌بخشد
نهان تو دق مرگ می‌کند
در به روی هر که می‌بندی

قدر تو را دانستن
به قدری طولانی و دلی بر رود می‌خواهد

نام تو نمی‌گذارد
این شهر به خاکستر بنشیند

گم

می دانستم با این چشم‌ها سازش نخواهی کرد

ما گم نمی شویم
از موعد که بگذرد باز هم
از تو کم نمی شود

در تبسم‌های تو
گام‌های آسوده می بینند

ما به رهگذرها خیره نمی شویم
یا انزوای تو را که
یک سبز و سیر معابد می نامند

چشم و دست‌هایی را به شعله می کشد
اندوه شما
با صبح‌های مادرانه‌ای
که عزیزت می سازد.